

یک روز خانم مسنی با یک کیف پر از پول به یکی از شعب بزرگترین بانک کانادا مراجعه نمود و حسابی با موجودی ۱ میلیون دلار افتتاح کرد. سپس به رییس شعبه گفت به دلایلی مایل است شخصاً مدیر عامل آن بانک را ملاقات کند و طبیعتاً به خاطر مبلغ هنگفتی که سپرده گذاری کرده بود، تقاضای او مورد پذیرش قرار گرفت. قرار ملاقاتی با مدیر عامل بانک برای آن خانم ترتیب داده شد.

پیرزن در روز تعیین شده به ساختمان مرکزی بانک رفت و به دفتر مدیر عامل راهنمایی شد. مدیر عامل به گرمی به او خوشامد گفت و دیری نگذشت که آن دو سرگرم گپ زدن پیرامون موضوعات متنوعی شدند. تا آنکه صحبت به حساب بانکی پیرزن رسید و مدیر عامل با کنجکاوی پرسید:

راستی این پول زیاد داستانش چیست؟ آیا به تازگی به شما ارث رسیده است؟

زن در پاسخ گفت: خیر، این پول را با پرداختن به سرگرمی مورد علاقه ام که همانا شرط بندی است، پس انداز کرده ام. پیرزن ادامه داد و از آنجایی که این کار برای من به عادت بدل شده است، مایلم از این فرصت استفاده کنم و شرط ببندم که شما شکم دارید.

مرد مدیر عامل که اندامی لاغر و نحیف داشت با شنیدن آن پیشنهاد بی اختیار به خنده افتاد و مشتاقانه پرسید مثلاً سر چه مقدار پول؟ زن پاسخ داد: بیست هزار دلار و اگر موافق هستید، من فردا ساعت ده صبح با وکیل در دفتر شما حاضر خواهم شد تا در حضور او شرط بندی مان را رسمی کنیم و سپس ببینیم چه کسی برنده است.

مرد مدیر عامل پذیرفت و از منشی خود خواست تا برای فردا ساعت ده صبح برنامه ای برایش نگذارد.

روز بعد درست سر ساعت ده صبح آن خانم به همراه مردی که ظاهراً وکیلش بود در محل دفتر مدیر عامل حضور یافت.

پیرزن بسیار محترمانه از مرد مدیر عامل خواست کرد که در صورت امکان پیراهن و زیر پیراهن خود را از تن به در آورد.

مرد مدیر عامل که مشتاق بود ببیند سرانجام آن جریان به کجا ختم می شود، با لبخندی که بر لب داشت به درخواست پیرزن عمل کرد.

وکیل پیرزن با دیدن آن صحنه عصبانی و آشفته حال شد. مرد مدیر عامل که پریشانی او را دید، با تعجب از پیر زن علت را جویا شد.

پیرزن پاسخ داد: من با این مرد سر یکصد هزار دلار شرط بسته بودم که کاری خواهم کرد تا مدیر

عامل بزرگترین بانک کانادا در پیش چشمان ما پیراهن و زیر پیراهن خود را از تن بیرون کند.